

حکایت سحرآمیزها

سرودهای سه شاعره معاصر عرب
نازک الملائكة، سنیة صالح، غادة السمان
ترجمه: زهرا یزدی نژاد



حکایت سحر

سرودهای سه شاعره معاصر عرب

نازک الملائكة، سنیة صالح، غادة السمان

ترجمه: زهرا یزدی نژاد



نام کتاب : خاکستر تمدنها

ترجمه : زهرا یزدی نژاد

ناشر : ن والقلم

چاپ و حروفچینی : آزاده

نوبت و سال چاپ : اول ۱۳۷۴

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

قیمت : ۲۵۰ تومان

فهرست

صفحه	عنوان
	<u>سَنِّيَه صالح</u>
۹	خاکستر تمدنها
۱۷	شیپور شهیدان
۱۹	پاییز آزادی
۲۵	جدال ذهن
۲۷	گامهای شب
۲۹	زمانی که از قلب تو می آید
۳۲	در مملکت اسرار
۳۵	شب را از بند رها کن
۴۳	خشم آتش
۴۷	طویله

غادة السَّمان

۵۰	بازداشت غصه
۵۱	بازداشت یقین
۵۳	بازداشت تن پاره های من
۵۵	بازداشت لحظه دل‌تنگی
۵۷	بازداشت علامت سؤال
۵۸	بازداشت انگیزه های جدایی

بازداشت لحظه خفقان

۶۱

نازک الملائکه

دوست باشیم

۶۴

من

۶۹

قصه گورکنان

۷۱

دشمنان

۷۴

شهید

۷۶

وبا

۷۹

نخ گره خورده بر سرو

۸۲

خاطرات

۸۹

به خوشه چینی برویم

بر آنم که مردمانم را به سرزمین و مردمان چشمانتان بیرم با نگاهتان گفتگو کنم و همزبان جانتان شوم از کنار دستتان، رنجتان، بایستن تان، خواستن تان، نرسیدن تان عبور کنم و دسته گلی بچینم از تکلم روحتان و برای مردمانم بیرم زیرا دردتان درد ماست و حرفتان حرف ما. چه خوش گفته است شاعر شیرین سخن سرزمین نیاکانم

«جانا سخن از زبان ما می گوید» پس می خواهم پلی باشم، از جهاتان به جهانمان، از جانتان به جانمان.

بایسته این همدردیها، همراهیها، همدلیها و همزبانیها، فروریختن جدارۀ سیمانی زبانهای قراردادی و گشودن دریچهای به فرهنگ و آداب و رسوم و شرایط اجتماعی و فرهنگی و جغرافیایی این شاعران است زیرا جدای از هر سرزمین و هر ملت، هر انسان نیز دارای مشخصات روحی، مختصات اجتماعی و محسنات اخلاقی و مقدسات اعتقادی است و آمال و آلام، ایده‌ها و اندیشه‌ها، عشقها و رنجها، غمها و شادیها و... در گفته‌ها و نا گفته‌ها، آه‌ها و نگاهها نمایان است.

برای یافتن، دانستن، رسیدن و رساندن پیام، سمت و سوی نگاه شاعر و به‌جا آوردن حق امانت، تلاشی دشوار لازم است و این راه را بی‌همرهی «خضر» نمی‌توان پیمود.

در اینجا بر خودم واجب می‌دانم از استاد بزرگوارم آقای موسی بیدج شاعر، مترجم و قصه‌نویس آگاه میهنم تشکر و تقدیر نمایم که با تبیین ضرورت چنین امر مهمی، مرا به انجام آن تشویق و ترغیب نمودند و به علت آشنایی نزدیک ایشان با سرزمین و خصوصیات فردی و اجتماعی شاعران

عرب، همچنین شرایط و اوضاع جغرافیایی، اجتماعی و فرهنگی سرزمینشان مرا در ارائه درست پیام و نظر آنان هدایت کردند.

و دیگر، مسرورم از اینکه در سرزمین پهناور ترجمه گام برمی دارم، جاده های ناشناخته را پشت سر می گذارم و مرزهای دوستی را درمی نوردم به یافتن دلی که برای همه دلها بتپد.

و اینک، به در خانه شعر این سه شاعره رسیده ایم تا از باغ دلهاشان خوشه ها بچینیم.

زهرا یزدی نژاد

پاییز ۷۳

* سَنیه صالح

در سال ۱۹۳۵ در شهر مصیاف سوریه بدنیا آمد و در رشته ادبیات انگلیسی از دانشگاه دمشق فارغ التحصیل شد. در شعرهای سَنیه صدای اعتراض بلند است؛ صدایی که رقت و آرامش و قدرت و درد را توأمان دارد. می‌توان گفت اغلب شعرهای این شاعره، پنجره‌ای به دهلزهای ناشناخته و اندوه انسانهاست. شعرهای سَنیه صالح با زبانی امروزی و در قالبهای نو سروده شده‌اند. او همسر شاعر نام‌آور عرب، محمد الماغوط* است.

الماغوط در جایی نوشته بود:

وقتی سنگ قبر سَنیه را طراحی کردم و روی آن نوشتم «اینجا سَنیه صالح، شاعر و آخرین کودک تاریخ آرمیده است، از دخترم «شام» پرسیدم «قبر قشنگی نیست؟» گفت: هیچ قبری در جهان قشنگ نیست. سَنیه صالح در سال ۱۹۸۶ به سبب بیماری سرطان درگذشت. از این شاعره، پنج دفتر شعر به یادگار مانده است:

۱ - روزگار تنگ، ۱۹۶۴ بیروت

۲ - جوهر اعدام، ۱۹۷۰ بیروت

۳ - شعرها، ۱۹۸۰ بیروت

۴ - غبار، ۱۹۸۲ بیروت

۵ - گلهای مذکر ۱۹۸۸ لندن

* - از محمد الماغوط دفتر شعری تحت عنوان «شادی حرفه من نیست» با ترجمه آقای موسی بیج به فارسی منتشر شده است.

خاکستر تمدنها

چنین بود که در غبار شادیهای کاسته
 و دردهای برخاسته
 در سایه برگهای طلایی پاییز
 چونان درندگان
 از تریبون بالا می‌رفت
 تا از انتساب به آن نسلها و آن وطن
 رهایی یابد
 با زنی که دوست می‌دارد،
 زنی که او را واداشت،
 به دنبال جاودانگی بشتابد
 با دو پای شیشه‌ای
 اصرار داشت که همه چیز را
 خواهد گفت.
 شکوه غم در آن است که بگویند
 در صحنه نبرد جاری است

* *

در خونس پنهان می‌شد
 اما به رازش پی نبرد
 مگر بعدها
 تنها زنی که از میان پنجره‌ها و رویاها
 به او می‌نگرد

و چون آتش

به سوی بیشه‌های خویش می‌رود،

به نفسهای جانکاه و آه داغش،

مخفیانه گوش می‌سپارد

سپس،

وحشت زده به سمت بازارها و گرمابه‌ها

و بدنام خانه‌های شلوغ می‌گریزد

تا زخم کهنه‌اش را بازگوید.

چه کسی در آن زمان

او را به گذرگاه ذهن او پیش راند،

وقتی او چون مردی نومید،

از کمرگاه تاریخ برمی‌آمد

به جستجوی چشم‌اندازی گرسنه

برای مردی از برف

یا بوته‌ای برای مردی از آتش،

در جستجوی روحی خیالی که ما

زندانی تنش می‌پنداریم،

حال آنکه طوفان است،

طوفانی که او را درنوردید

و دگرگونش ساخت.

سپس به «آتش» شس سپرد.

* *

ای ستاره صبح به کجا می‌شتابی؟

چشمهایم را نمی‌کشایم،

مبادا بگریزی.

کدام باد تو را خواهد برد؟

در کتابم یی‌ارام و در رؤیایم پیاخیز

آتش را بیاور تا جهان را بیفروزیم.

چوبدستی و بازوان ناتوانش را می‌گیری

و من هراسش را می‌افروزم

و یاد و دود کشنده‌اش را رها می‌کنم

آیا تو را نام دیگری است؟

و تو از جهان ما عبور می‌کنی؟

آیا نام تو جاودانگی است

یا زنی که دوست می‌دارم؟

اما درباره فریب‌خوردگانی

که در آتش به خود می‌پیچند چه می‌گویی؟

آیا از سختی پاییز و احساسات آشفته

سخن نگفتیم؟

آیا تو رؤیایی نبودی

که مرا به غذایی سخت مبتلا کرد

و آواره به بدنام خانه‌ها کشاند؟

بگذار بینم در پس پشت من جریان دارد


بگذار بینم

چگونه طلای مدفون در قلبم

بیهوده سرازیر می‌شود

آیا تو آن زن عربانی
 که در عمق تمدنها و تاریکی
 پرونده‌هایش غرق شده است؟
 من در اینجا گل سرخ عمرم را - تو را -
 مدفون ساختم
 اما خون تو را می‌بینم
 که هنوز در شریانهایم جاری است
 قلب تو در سر من
 شب و روز و روز و شب می‌گرید،
 روح تو در من حلول کرده است،
 دورش کنید، روحش را دور کنید
 شاید بخواهم،
 در عمق بدنام خانه‌ها
 و یا بر بال پیاده‌رو.
 نه! واگذاریدش
 بگذارید که اخگر او درونم را بگدازد،
 که مرگ در گوشه‌هایم می‌گردد.
 گوش کنید!
 آیا اوست
 که رو به یورشگران فریاد می‌زند:
 «ای عشق باشکوه من»؟
 آیا اوست
 که طلای زمان را به چنگ می‌گیرد

و مس آن را برای من می اندازد؟
 اما چرا تو در جسم منی؟
 آسمان در مقابل توست
 بگریز!

بالهایت را افزون کن
 و به پرواز درآی،
 هر چند که از هستی فراتر روی
 و از آسمان واپسین هم،
 هرگز از سینه ام جدا نخواهی شد
 و پرخاشگر و مبهم
 باقی خواهی ماند
 تو شراب را 
 در خانه های دلالان و رباخواران
 می نوشی

و می خوانی شان: «ای فرشتگان روزگار»
 هذیان است

هستی هذیان می گوید
 بیرقهایش را می گسلد
 و به غربت می رود
 غبارش را در چشمهایم می تکاند
 اگر سایه ام نبود سقوط می کردم،
 سایه ای که در تنگناها به آن تکیه دادم،
 در آغوشش کشیدم،

چشیدمش،
 در پناهِش نشستم
 و در پشتش پنهان شدم
 مانند ترسوها،
 تا باد از منش دزدید
 نه! زنی را که دوست دارم
 به طرف خود کشاند
 و با او در بوستان
 به گردش درآمد،
 هیجانش طغیان کرد،
 و ریه هایش بال گرفت،
 قلبش بزرگ شد،
 و بر اربابه یادش نشاند
 و با هم سرودند:
 شکوه عشق این است
 که در طوفان زندگی می کند.
 منفجرم کن، منفجرم کن
 نمی دانستم
 پیکرم آن همه اخگر و ترکش دارد
 بشتاب بشتاب! جهان می گریزد
 به دامنش انداز، به دشنه اش بزن،
 شکارش کن

مگذار، بگریزد

* *

ای آتش هستی، بیدار شو!

تاریکی همه جا را گرفت!

ای آتش،

مردی از خاشاک

در ژرفاها به جستجوی توست،

مردی که با پاهای سوخته

بر شعرها راه پیمود

تا شعله‌های طلایی کام گیرند

و دیوانه‌وار فریاد می‌کشید:

بمیر، بمیر!

زمان عشق به سر آمده است:

زمان فریاد و شکوه هم.

بر شعله‌ها می‌رفت و می‌آمد،

شعله‌ها، زبانه کشیده بود

زبان تیزش را که قصه مرگ می‌گفت

لگدکوب کرد.

و اندک اندک شعر به توده خاکستر بدل گردید

او با پاهایش

خاکستر را زیر و رو می‌کرد،

در پی جاودانگی

به جستجوی نسلهای شتابان همپای ابر و مه،

به جستجوی زنی که دوست می‌داشت،

اما جز خاکستر هیچ نبود...

ای ستاره صبح!

چه چیزت از خاکستر خواهد رهانید؟

کیست

که دچار خاکستر

نخواهد شد؟

* *

شیپور شهیدان

شهیدان سرود عدالت را بسرایند،
 باد نه توفنده است، نه خشن.
 در سرودشان راز آزادی نهفته است
 و سحر با شیپورشان بیدار می شود.
 در لَجّه مرگ پنهان اند
 می درخشند،
 روشنی می بخشند
 پنهان و نمایانند
 در هیبتی خداگونه شکل می گیرند.

* *

و آن زن فرتوت، نفس نفس می زند و می گرید
 و پسرانش هنوز به یاد می آورند:
 در طواف بزرگ خویش
 پرچمهای در اهتزازش را بدوش دارند
 بیرون از شب،
 جایی که:

آتش دلها، چشمها را مبهوت می سازد.
 آنجا سپاه حقیقت اردو زده است

* *

ای خون شکوهمند!
 اینک پرچم آزادی است که،

در تو شناور است
 تو زشتی طغیانش را می زدایی،
 شکوه را به پارچه آلوده و پوسیده اش بازمی گردانی
 و چه بهای گرانی!

* *

ای قهرمانان!
 این خون شماست
 در قلب من
 که چون شهابها فرو افتاد
 و عشق مرا انگيخت
 کدام پیکر
 با این خون تطهیر نمی یابد؟

* *

ای بادهای مدیترانه بوزید
 با بالهای آبی تان،
 بر تمام ساحل ها بکوبید
 بشریت را بیدار کنید
 گلهای بابونه،
 بر نقشه های گسترده شن و ویرانی،
 رویده است
 بگذارید شهیدان سرود عدالت بسرایند
 رازها را بسرایند
 که بادی از آن خشن تر و توفنده تر نیست.

پاییز آزادی

بیروت

جنگ تو را در خواب دیدم
با صدای ویرانی بیدار شدم
و گله‌ها زیر شلاقهای ناشناخته
بر فراز و نشیبهای شرق می‌پیچند و می‌لرزند
و پس از جدایی از گذشته، حال و آینده
زنان و مردانش را در برهنگی ژرف وامی‌گذارد.

* *

ای عشق

چه چیز تو را بیدار ساخت؟
و فجر، فجر کشتارهاست
چه کسی تو را افروخت ای آتش ابدی در سینه بی‌پناه من
هر جا من باشم تو هستی
هر گاه ناامید شوم
مرا به زندگی برمی‌انگیزی
و روحم را از طوفان تاریکی می‌رهانی.

* *

ما خوشبخت بودیم
و طفولیتمان را در خانه‌های رحم گذرانیدیم
در کلبه‌های گِل و گیاه
خوشبخت

عشق را خواب می دیدم و پیروزی را
 ابهام را خواب می دیدم و شگفتی را
 تا اینکه باد رعب انگیز آمد
 و میدان ها را آتش زد
 با غرش قطارهای رونده و جنازه های آینده
 با ضجه گله ها که
 از زیر آسمان به سوی عبودیت سرازیر می شدند.

* *

آه

آیا هنوز چون ماه بر سطوح بتونی پنهانی؟
 آنجا که شبهای خواسته های نخستین مان را
 ترسان و لرزان به بیداری صبح می کردیم
 و باد همچون کرکس در خواب عمیقی فرو رفته بود
 «امیون»!

به خاک چنگ زدنت بس است
 عالم از ایستگاههای هجرت می کند
 ایستگاههایی که در آن برای آزادی فریاد می زدیم.
 در آویختن به ابر رؤیاها تو را بس است
 که ستارگان
 تو را آتش باران می کنند.

امیون!

از ریشه کنده شدنت چه آسان است
 و با هر آه،

شب عشق به بیرون از زندگی پرتاب می‌شود.

* *

و ما جدا شدیم.

و از منبر انقلابها هجرت کردیم.

شوقی نیست که ما را برانگیزد

و نه آرزویی که ما را بازدارد.

ای عشق

ما به سمت کشتزارهای تو روی می‌آوریم

به سان مهاجران به تو آمدیم

نقشه‌ها و قلبهای رنجورمان را بر دوش کشیدیم

به تو آمدیم

تا از تندبادهای تاریخ رهایی یابیم،

و از روزگاران سخت‌مان.

* *

تو را در خواب دیدن

به من جرأت زیستن می‌دهد

و ریه‌هایم سرشار از هوای مقاومت می‌شود.

چه کسی باور می‌کند

روح آواره من می‌تواند از آنهمه تاریکی،

تردید و ماجراجویی بگذرد

تا به تو برسد؟

چه کسی باور می‌کند

که می‌تواند ابدیت را بشکافد

و برای قبرها پنجره‌هایی رو به آزادی بسازد؟
 آزادی از تو مشحون است
 و در گردش شگفت شبانه
 در فضایی انباشته از خطرها
 نخ روح گریزان بیرون می‌زند
 سرگردان با رؤیای دشوارش
 تا عشقی سپید و شوریده چون ابر بیارد.

* *

و اینک شب بازمی‌گردد
 نخ تلخی، که شهروندان فراری‌اش را انتظار می‌کشد
 شب اختناق و روزگاران گذشته
 و شب بهترین لحظه‌های من است
 و باران تندرها و طوفانها، زمان تو.
 چگونه در روزگاران بیگانه راه بیفتم
 و حال آنکه روح من به طعم تاریکی معتاد شده است
 کدام موج خواهد غرید
 وقتی که ماجرای کوه‌های برآمده و سگهای هار
 و شترهای خشمگین را برایت می‌گویم
 که آنان همگی برنده هستند و من بازنده
 که من بازندهٔ ابدی‌ام.

* *

در مهتاب تو را دوست داشتم
 در مهتاب خدا را، مادرم را و صدای آب را

آب حقیقی را دوست داشتم.
 اما روح شکافته من
 چون زمین زلزله زده‌ای است
 که هیچ سیراب نمی‌شود
 و عشق به سوی ما می‌آید
 بی آنکه آماده باشیم
 و بهت زدگان، غم‌زدگان، نومیدان و بی‌بند و باران
 شکار عشق می‌شوند
 چون دیگران
 حتی اسیران
 اسیرانی که به سوی مرگ پیش می‌روند
 اسیرانی که از کوه‌های «طوروس» سرازیر می‌شوند
 آنها هم عشق را به خواب دیدند
 اما کشته شدند
 و بر دامنه‌ها رها شدند.
 ای عشق
 تو در هر روزگار، رنگش را می‌گیری
 در روزگار انفجارهای عمیق
 طعم انفجارهای عمیق می‌گیری
 و در روزگار خون و جندهای ناشناس
 طعم خون و جندهای ناشناس.
 و با این فاجعه‌ها
 عشق من در گودالهای ذهن می‌خوابد

با این فاجعه‌ها
بنفشه شکوهمند بر نقشه‌های زنانه
منتشر می‌شوند
و دیری نمی‌گذرد
که از آن هم می‌گذرد
و ریشه‌های زنده‌اش را
به سرزمین ویران می‌دواند.

جدال ذهن

مرا بخوان ای ناشناخته
 با تمام آوای شگفت‌انگیزت
 و کشتی‌های نجات را به من ببخش
 که قلب من دریای کوچک آن است و سرگشته عشق تو.

* *

اگر دوستانی داشتم
 آنها را با صدای تو فرامی‌خواندم
 اگر وطنی داشتم
 تو را بیرقش قرار می‌دادم
 لیک من غریبم و در عزلت، چون راهبه‌ای.
 پس به سوی من بشتاب
 با آتش شکوفنده‌ات بر دوش
 و زخمهای بدنم را شفا بخش
 از ضربه‌های دشه.
 مرا بخوان تا خاکم امیدوار شود
 و شن‌هایم ناامید.
 سرود پیروزی از آن توست
 و پیروزی واپسین در جنگ من.
 به دنبالم بیا، به دنبالم بیا
 ای قله‌ها مرا نگاهدارید
 در شکست‌ها سپاه من باشید و در پیروزیها رقیب من.

ای پنهان
تو ثمرهٔ پریشانی و حیرانی من هستی.

گامهای شب

به تاریکی بشتاب، تا قلبهایمان را عریان کنیم
 سر کوچک را بالای بازوان خاکی بگذار
 در پشت پنهان شو
 پاییز خواهد دانست چگونه طعم تلخش را
 در دهانت بگذارد
 این، کالسکهٔ شب است که
 با پاهای بلندش به سوی قلب تو پیش می آید
 و دردهای کُهنّت را به تو بازمی گرداند
 و به بازوانشان چنگ می زنی
 تو را به اعماقشان می رانند و می گذرند
 و آنها ناگزیرند
 اینک
 این شب توست که می شکفتد و می بالد
 در جستجوی پناه، به سمت زوایای دشوار سرمگردان
 جز تاریکی هیچ نمی بینی
 و هرگز
 دسته ای از ستارگان کوچک
 برای پاسداری از تو فرود نخواهند آمد.
 رودرروی مرگ، هیچ نمی توان کرد
 هر جا بروی
 شبش به دنبال توست

آتش آن، تو را دربر می‌گیرد و گامهایش صدایی ندارد.

آیا به خاطر این تاریکی آمدی؟

آیا به خاطر این دردها زاده شدی؟

شب تو را آرام آرام خواهد مکید

و زمانی که بدنت با خاک خو بگیرد،

بی آنکه به یکدیگر نگاه کنیم،

خواهیم توانست با هم سخن بگوییم.

می‌توانم حتی کلام پنهان در قلبت را بشنوم

مادرم

ای ابر خوشبوی زیبا

از چه روشتابان و سرگردانی؟

ای شاه بانوی آغشته به خاک

شب،

تو را به فضای مبهمش درآمیخته است

و عرش را به تو بخشیده است.

زمانی که از قلب تو می آید

بعد از آنکه زمان، مرا نیش زد
 باد هم نیشش را بر من فرود آورد
 قلب پاره پاره از عشقم را هم نیش زد
 عشقی که در سایه به من عرشی هدیه کرد،
 سایه تو
 و در فصل گرما
 فصلی که از قلب تو می آید، همه چیز را شیرین می کند...
 آوارگی و خواب بر تختهای شکسته،
 پیچیده چون شاخه درختان،
 عریان و تنها
 و امیدی به نجات ما نیست
 و ماه گواه من است و مشوقم.

* *

چه غریب است مردی پنهان مرا آواز می دهد
 نجوایش از دور به گوش می رسد
 و صدایش در اعماق وجودم طنین می اندازد
 این اتفاق در قلب هجوم صداهای خشمناک، افتاد
 هجومی که تو رهبری می کردی ای الهه خورشید
 «دوشارا» در لباس عاشقی درآمده است
 گله ای از گرگهای تشنه را به سرچشمه های شاهانه هدایت می کند
 ابرهای درون کم شدند

و از زخمها پرده برداشتند
پس ای رگهای دشمنی و شاهرگهای دوستی مهلت دهید.

* *

آیا آن روز بزرگ که زندگی نام دارد، از هراس جنگها
و اشکهای زن مهجور پدید می آید؟
وقتی که اندوه قلبم را سنگین می کند و در کوچه های وطن راه می افتم،
احساس می کنم که از کانالهایش می گذرم
و روزگارم تکثیر می شود
اما آن تیشه نقره ای را که
حاملش را به جنایت می کشاند چه شده است؟
در زیر مه خاکستری که عشقم نامیده می شود،
انتظارش می کشم
و اینک الهه خورشید
می آید تا ارواح فرو افتاده را طعام دهد.
آنها نادانند

اما تو و وطن می دانید که غمها و شکستها
واپسین میخهای خود را در روح کوبیده اند.

* *

به سمت باد همچون داس روی آوردم
و التماسش کردم که پیوندهایم را نگسلد
تا من از ارتفاع بر زندگی یورش برم
در آن غوطه خورم تا به زهدانش بازگردم
اما باد مرا به سخره گرفت

و ربودنم را آغازید، تکه تکه
آنگاه با دیگری آمد و بی رنج مرا با خود برد.
چون چیزی با خود نبرده بود جز پیراهنی کهنه
که چهره داشت و دست و پا
و باد بر قلّه برفها
بیرق پادشاه غایب را برافراشت.

در مملکت اسرار

چه کسی باور می‌کند که عشق
 آن فرشته زیبا با دو بال کوچک
 قهرمان داستانهای بزرگ و شراب شاعران
 هموست که آن کاهنه‌های روستایی را از پا درآورده است.
 با این حال، آن کاهنه‌ها سخت به جستجویش هستند
 تا از آن شکافها و پرتگاهها، برجهای ابدی بسازد
 تا دانه‌های شکوهمندش را در شکافهای عمیق زمان
 و زیر سایه سبز تردید، منتشر کند.
 در کنار شکستها، آتش‌هایش را برافروخت
 و در برهنگی به خود پیچید
 آنجا که قلب متفجر می‌شود
 از آن پس که چون بیرقی پاره پاره شده بود.
 * *

قلبی است که خاک عشق را نمی‌پسندد
 از سقوط در آن می‌ترسید
 اگرچه شگفت‌انگیز باشد
 پرواز ابدی را دوست می‌دارد
 به جستجوی مرد نامرئی است در وطن ابرها و ستارگان
 در وطن رعد و طوفانها، آنجا که تنهایی را برگزیده است،
 به عاشقان زمینی‌اش اهمیت نمی‌دهد
 همان کاهنه‌های روستایی

که در فراز کوهها عزلت گزیده‌اند.

* *

ای دریای طلایی

ای اقیانوس محبت

ای عاشق برونزی

شیفتگان قلب تو

- قلبی که آفریننده هستی است -

در تاریکی بستر، آواره‌اند.

و در خفقان دلتنگی غلت می‌زنند

و در هوای گرگ و میش با قاب طلایی

در سایه درخت برهنه ذهن

که خیال عاشق به سایه سارش خزید

و در آن غوطه‌ور شد و به جنگلهای نخستین رسید

جنگلهایی با نیم تنه بزرگ و پاهای سنگین و آویخته

سیراب از زمان، زیر بال تاریکی انبوه

نسلی واهی را چون رؤیا از سر گذراند.

نسلی از ابرهای شتابان

که چون اسناد محرمانه مدفون ساخت

در ظرف زمان

در سرزمین زنان

آنجا که شک و یقین است

خواب و بیداری است

آنجا که افشای ننگ آور است و کتمان کشنده

و جسم لرزان از خوابها سخن چینی می‌کند
آنجا که صدای دستگاهها، گوشها رامی‌بندد و خاطرات و تمدنها را فرومی‌ریزد
و با ترس زمین را حفر می‌کند
می‌خواهد آن قلبهای شگفت را
به قهرمانان عشق پاک بازپس دهد
آیا می‌بینی چگونه فدا می‌شود؟
که آیندگان کم‌اند و گرمای درون سوزان.

شب را از بند رها کن

شام،
 گروهی از عروسکها و کودکان برهنه را برای خواب ره نمایند
 ماریا!
 کودکان را می بینم که می گدازند.
 درنگ کن
 این نان خداست
 و فراموش مکن، ماه بیرون خواهد آمد
 تا به آنها تبریک گوید
 چه ماهی است که شب تولد را از بین می برد.

ای باد، چرا ستارگان را در فرار از
 خانه های وحشتزایشان یاری می دهی
 و آنها را به خارج از راههای کهکشان میبری ؟

۲

همه را غافلگیر می کنی
 و او را نزد شاهزاده سنت اگروپری میبری
 و وقتی او را در حال پرواز می بینیم، فریاد می زنیم
 مبادا در اقیانوس سقوط کند
 مبادا دستگیرشان کنند و سنگسارشان.
 و با وجود این
 در هر سال

عاشقی جدید می‌پرد
و از میان شکوفه‌های نورسته پنبه، بر پیراهن شب می‌گذرد
و به سوی ابدیت گام برمی‌دارد.

۳

ای مروارید
قرنها در درونم خفتی
هیا هوای درونم را شنیدی
و به طوفان خون‌گوش فرادادی.
روزگاری بس دراز پنهانت ساختم
تا زمانی که تاریخ،
اندوهش را پایان برد
و جنگجویان بزرگ، جنگهایشان را خاتمه دهند و
جلادهای پوست‌کنند قربانیانشان را.
تا وقتی که روزگاری از نور بیاید
و ما از درون یکدیگر بیرون بیاییم.

۴

این همان اسب برفی توست که
دیوانه‌وار با آتش آینده پرواز می‌کند
چشمانش به بارقهٔ اعجاب می‌درخشد
چیزی که او را به رفتن وسوسه می‌کند
چیزی که او را باز می‌دارد و افسارش را می‌کشد.
اما

اگر آینده چونان ابرها و پرندگان دیده می‌شد

اگر همچون پنجره‌ها گشوده می‌شد
 طولانی‌ترین عمرها را برای تو برمی‌گزیدم.
 اما

تو وارث تیره‌بختی من هستی
 در درون تو شعله‌رو زگار و
 آتش قرون را به جا گذاشتم
 و اینک
 سوسوی ستاره‌ای که به تو می‌ماند،
 دل سرمست مرا نیش می‌زند
 و وقتی بادهای سیاه و درنده‌خویان، محاصره‌ات می‌کنند
 اسبهایت را برای فرار زین کن
 اما هشدار
 گرگ افسانه، تو را نفریبد
 و ماه تو را نفریبد.
 در خلوت آرام گیر
 آنجا که آتش حقیقت شعله‌ور است
 آنجا که حوادث روزگار،
 با گامهای خاموشش رفت و آمد می‌کند،
 همچون پلنگی که زمین را با قدمهای نرمش می‌چیند.

۵

این زمستان است
 یا بادی بنام ماریا
 قیام ارواحی است بدون جسم

تظاهراتی وسیع در پایتخت
 برای گرفتن حق چشیدن دردها
 تنها تن است که لذت را به او می‌بخشد
 روح در جسم، گرده می‌افشاند
 و نوزادان بور و آبی چشم، چشم می‌کشایند
 با دریا بازی می‌کنند
 برای او قصرهای شنی می‌سازند
 و او را به ورود، و سوسه می‌کنند.
 اما
 او باهوشر از آنست که فریفته شود.

۶

تو را می‌بینم به کنار آب می‌روی
 و با وحشت کودکی غرق شده،
 در آن خیره می‌شوی
 وقتی مادرت فریاد می‌زند «مواظب باش»
 دور می‌شوی
 سپس برمی‌گردی،
 با نگرانی نگاه می‌کنی و نگاه می‌کنی
 سایه تو همیشه آنجاست، در انتظار تو.

۷

چرا می‌دوی
 گویی که پرواز می‌کنی
 گیسوان بافته و دنباله لباس،

به دنبال می آیند.

صبر کن

او نزدیک می شود

فرشته ای که برای دیدارش می شتابی

و اما از فرار با او پرهیز

بگذار ببینم

شگفتا، شگفتا، مانند عروسی پنبه ای

نه چون آنهایی که ما را در گورها انتظار می کشند

و ما را با سرنیزه های خدائی شان می کشند و می گریزند

و فرشتگان دیگری نیز انتظار می کشند

مانند گنجشکانی که با بالهای روشنشان

بر لبه آسمان پر می زنند.

ماریا

آیا دسته ای از آنها را آورده ای

که کودکان با آنها بازی کنند؟

آنها را بالای تختهایشان آویزان کنند و خواب ببینند؟

۸

راستی

تمام دزدان و نابودکنندگان و کجروان از کجا می آیند؟

ماریا

قلب تو به شدت می تپد

کودکانت را در درون پشתי ها

یا در سوراخ بخاری خانه های گلی پنهان ساز!

ماریا

فراموش نکن درهای آغلها را ببندی تا بچه‌های چهارپایان نترسند.

۹

ای رود چرا ساکتی
آوازت را بلند بخوان
تا کودکانم شاد شوند
و ارا به‌های دزدان را تعقیب کن
تا هراسشان از بین برود.

۱۰

وقتی مد، تپه‌های شنی ساحل را به بیرون می‌راند
و آشکارا زبانه می‌کشد
و اعلام می‌کند که
این بهترین حرکت است
جزر مانند بازیگری دیگر می‌آید
و با دستان طمعش، او را با خود به هر کجا که می‌خواهد می‌برد
جزر و مد برای دریای وحش‌زده، بازیچه‌ای ابدی است
بازیچه‌ای که تو را به وحشت می‌اندازد، ماریا.

۱۱

ماریا

از کی اینهمه چین و چروک به صورت افتاده است
از کی پاییز به دنبال تو راه افتاده است و
سگها و گرگهای درنده.
«آیا گریه می‌کنی؟»

«خواهش می‌کنم او را زن»
 ماریای خجول سالها نامش فاطمه بود
 باگذشت زمان نام دیگری یافت
 شاید شام
 ماریا
 چرا نام حقیقی‌ات را پنهان می‌کنی؟
 در آن دریاها و ستارگانی است
 کهکشانهایی است ناآرام
 باگیسوان طلایی‌ات بین گله‌ای از عروسکهای پشمالو
 که دم‌های زیبای خود را تکان می‌دادند
 و شور شیرینی داشتند، جست و خیز می‌کردی
 چه کسی می‌تواند مهارشان کند
 چه کسی می‌تواند اسبهای آبی آواره میان ابرها را لگام زند
 و به آغل‌هایشان بازگرداند؟
 آنها دروازه‌هایی حقیقی جستجو می‌کنند
 تا از این جهان بیرون بروند.

زمستان رخت برمی‌بندد
 بادها نابود می‌شوند
 و تاریکی
 پوشانده است شترمرغی را که شبانه
 برای ترساندن تو بر دو ساق پنبه‌ای راه می‌رود
 شاید عادت سر در برف فروبردن را از سرش بیندازد

ای کوچکم
چشمان آبی ات بی نهایت است همچون ابدیت
ای پرندۀ طلایی
سایه ات را برای چه کسی در آینه ها رها می کنی؟
- آینه هایی که در گنبد شب، پخش شده است -
و ماریا به دور دست نگاه می کند
آنجا که خیال کودکی سرگرم است.

۱۳

وقتی بیرون از بازوانم رها می شوی
می ترسم زمان، تو را با خود ببرد
یا هنگامی که خطوط و پیچ و خمهایش را نقش می زنی
کمر کوچک تو را خم کند
پس ابرهای روح بالا می روند
و جسم در آنجا میان میله های درهم و خشن آویخته می شود
ماریا برخیز
زمانش رسیده است که فریاد کنی
اینچنین است زندگی

آتش در قلب

آتش در قلب

آتش در قلب

خشم آتش

کارما *

برای اینکه به تو خیانت نکنم،
برای اینکه بیشتر و بیشتر در خیانت، فرو نروم،
این آتش را شعله‌ور خواهم ساخت،
برای اینکه تو آن دردی که مرا از پای می‌اندازد.

* *

صدای خشم مردمی را می‌شنوم که از دور می‌آید،
از جایی غوطه‌ور در گرمای نیم‌روز،
فریاد می‌کنند: «درد.. درد بیشتر و بیشتر..»
و خواهان قانونی شدن بردگی هستند.

* *

«کارما،

چرا ساکتی،

مگر آتش جهنم در لباس در گرفته است؟»

«در پیکرم شهرهایی است،

که راه ورود و خروجشان را نمی‌دانم،

اقوام مرموز در آن وطن دارند،

خیمه‌های استوار را در درونم برپا می‌دارند

و در شب، از رگهایم بالا می‌روند،

* - کارما: یکی از خدایان هند است و از گفته‌های اوست: چه بیهوده است که از تلمبهٔ دستی ساده‌ای انتظار

داشته باشیم آتش جهنم را تخلیه کند، یادداشت شاعر.

ابرهای رؤیاها و خواهشها عبور می‌کنند،
جویباران شربتها و سرکه‌ها
به‌سوی خیمه‌های پنهان روانند،
آنجا آینده را ترسیم می‌کنند.
و صبحگاهان با وحشت بیدار می‌شوم».

* *

«کارما،

خون شکستها با شتاب بر صفحهٔ تاریخ جاری است
قلب را بگشا،
با نصیحت خودمانی نیستی،
با خاطره‌های خودمانی نیستی،
قضا و قدر، خود، سرباز شده است،
وقتی بر بام پناهگاههای ما قدم می‌گذارد،
عصیانگری می‌شود، ساخته از دستمالهای کهنه».
این خصومت ملال‌آور تو هستی ای زندگی.

* *

«کارما،

ارواح در تو پناه گرفته‌اند،
روحي تو را می‌گیرد و روحي تو را باز می‌گرداند،
ماه و ستارگان در تو می‌زیند،
اما تو به شعله‌شان روشن نیستی،
وطن در تو پناه گرفته است،
کامیون‌ها آن را مشت‌مشت می‌برند،

و به دوزخش می اندازند».

* *

«من هیچم،

اما ملکه زنده پوشها و کوچه پس کوچه هایم

من هیچم

اما قلبم چهارراه خرافات است

سیم هایی هستم که پرندگان هراسان به آن پناه می برند

سیم های حامل دسیسه های پادشاهی

که از گذرگاههای حیرانی عبور می کنند.

من تاریکی هستم

و وقتی زدها، قاتلان و جعل کنندگان اسکناس از من عبور می کنند،

رؤیاهایم دستگیرشان می کنند.

* *

ای برکه قیر ای قلب من

ای تبعیدی دخمه ها و تونل ها،

چه کسی می داند پرندگان هراسان

چگونه از میان گلوله ها می گذرند؟

اقوامی که از جسم فانی خارج می شوند،

و شکوه، در چشمهایشان، نعره می کشد.

آن یاوه سراها، شاهدان تیره روزی من هستند،

بعد از آنکه صدای من در صحرای آزادگم شد،

مردمانی بیشمار که بر دروازه های روح اردو می زنند،

و همان هنگام که به سگهای وحشی شان غذا می دهند،

سهم روزانه مرا از زندگی تعیین می‌کنند.
«کارما،

ناله‌های سرگردانت مرا کشت،

دنیایی که از تو روی پوشاند،

چهره‌اش از شکافهای روح عبور کرد

و از آن شکافها،

حرکت قلب فرو ریخته را

زیر عصای طغیان خواهی دید».

طویلہ

هر گاه تصور کنم به دروازه‌های سپیده دم نزدیک شده‌ام
 درها به طرف جایگاههای ناشناخته پرواز می‌کند
 و شب، به یورش خود ادامه می‌دهد
 گواهی دهید من اسیر آن شیم.

* *

ترورسم نیزه بدست به درون می‌رود
 غارتگرانه به ریه‌ها و شریانها می‌تازد
 خط مشی تعیین می‌کند
 مقرراتش را تحمیل می‌کند
 قانونش را دیکته می‌کند
 و سانسورش را حاکم می‌کند
 جیره‌های فاسد شده را به سمت هسته‌های عمر پرتاب می‌کند
 و قلب بی آنکه جرأت اعتراض داشته باشد،
 نان و آرد و عدالت را برمی‌دارد
 که جاسوسان فراوانند و روباهان وحشی.
 خون در مقابل دروازه‌های باز صدقات آواره می‌شود
 آغشته به خفت و خوابهای واهی، در تعقیب آرزوها.

* *

پنجره‌هایم را به روی عشق می‌گشایم
 مثنی عاشق و تن خواه به درون می‌ریزند، با آزوبندگی.
 و در فرورفتن لجوج خود به سمت دل غایب بر عمر پا می‌گذارند

آنان چون سیمهای خاردار،
در شریانها پیش می‌تازند مانند دشمنان و جاسوسان
مانند گروهی که هیچ غمی ندارند
جز انداختن تریبون رؤیاها در آتش جهنم.
آه ای عشاق خونریز!
این تریبون
تنها تکیه گاه باقی مانده برای
عشق و وطن و کودکان است.

غادة السَّمان

غادة السَّمان*، شاعره سوری - که هم‌اکنون حدود ۵۰ سال دارد - بلندآوازه‌ترین شاعره و نویسنده زن عرب است. او آثار شعری و نثری فراوان دارد که تاکنون به چند زبان ترجمه شده و اقبال فراوانی یافته است. در سکوت سروده‌ها غاده، دنیایی از هیاهو نهفته است و به جرأت می‌توان گفت جسارت زبانی و فکری او در محیطی چون جهان عرب به اوج خود رسیده است و اشعاری که پیش‌رو داریم مؤید و مبین این نظر است. از جمله کتابهای اوست:

- ۱ - چشمان تو سرنوشت من است
- ۲ - در بیروت دریایی نیست
- ۳ - شب بیگانگان
- ۴ - کوچ بندرهای قدیمی
- ۵ - من به تو اعلان عشق داده‌ام

* - پیشتر، گزیده‌ای از سروده‌های این شاعره با ترجمهٔ دکتر عبدالحسین فرزاد تحت عنوان «در بند کردن رنگین‌کمان» به فارسی منتشر شده است.

بازداشت غصه

آیا براستی این تو هستی؟
 که تو را می‌نگرم
 و تو را در تو می‌جویم
 و نمی‌یابمت؟

* * *

کجا رفتی؟
 بدون آنکه بروی
 چگونه رفتی؟
 بدون آنکه بروی
 چشمانت را می‌بینم، لبانت را، بازوانت را و تنت را
 اما تو کجا هستی؟
 آه چقدر گُمت کردم
 تو کجایی؟

* * *

شمیم تو را دوست دارم نه شکوفه را
 تپشت را، نه تنت را
 صدای نسیم را از میان شاخه‌هایت، نه تنه چوبی را
 دوست دارم در تو خواب را، خواب را، خواب را
 آه چگونه مرا از پای در آوردی؟

بازداشت یقین

به من پیوند
تا خوابم، تعبیر شود
من بی عشق تو دیگر توان حمل شب بیروت را بر شانه‌هایم ندارم
چه سان خیابانهای پوشیده از اجساد محترس، زباله‌ها و مگس
و سنگفرش روده‌های پاره را تاب بیاورم
اگر عشق تو نباشد
چه سان تاب بیاورم گلوله‌ای را
که ناگاه و ناحق بر من شلیک می‌شود
و کودکانی که مرگ را به بازی گرفته‌اند
و سلاح‌هایشان را به رخ می‌کشند چونانکه آوازخوانها، زیورهایشان را.
و ما در صف‌های بلند ذلت
مقابل فروشدگان نان تلخ، ایستاده‌ایم
و توده‌ها در راهروهای درمانگاهها ناله می‌کنند
و فریاد کودکان پنهان شده با شاه‌موشها
که تاریکی و خوان ریزه‌ها را بر آنها تقسیم می‌کنند
چگونه تاب بیاورم شهر «بازده» را
که از خون و کینه و خودپسندی سرشار است
اگر منتظر لحظه طلوع تو نباشم؟

* * *

بر سنگفرش تابستان می‌ایستیم
درختانی پوک و وحشزده

و بیماران قساوت بین ما می‌دوند
 انگشتهایشان لوله‌های تفنگند
 و آمبولانسهایی که آژیر می‌کشند
 سرشار از بمب هستند نه زخمیان،

آه اگر عشق تو نباشد
 چگونه مرگ آب را
 و مرگ موسیقی را
 و مرگ نور را
 و مرگ صداها را، همه صداها را حتی صدای استغاثه را...
 در این شهر رام وحشی تاب بیاورم؟

* * *

آزادی مرا به سرقت نمی‌برند
 و هرگز نعل اسبهایشان را در پای من نمی‌کوبند
 و هرگز لگام‌هایشان را در حنجره‌ام نمی‌ریزند
 و هرگز زشتیها، مرا رام نمی‌کنند
 و هرگز برای رگبار تازیانه‌های جلاد کف نمی‌زنم
 و مانند دیگران ادعا نمی‌کنم که موسیقی بتهون است
 و من همچنان بر خواب دیدن و پرواز توانايم
 مادامی که تو را دوست دارم و انتظارت را می‌کشم
 و می‌دانم طلوع تو حتمی است.

بازداشت تن پاره‌های من

وقتی که دندانهای تب در من فرو می‌رفت
 عضوی پس از عضوی
 استخوانی بعد از استخوانی
 فکر می‌کردم به انبوه دوستانم
 یکی پس از دیگری
 یکی پس از دیگری
 به کلمات شادابشان، به سوز و گداز اشتیاقشان
 به همه دروغهایی که به من می‌گفتند
 و آنچه به آنها می‌گفتم، همه راست بود،
 و درحالی‌که تب مرا دندان می‌گرفت از رگ تا رگ
 می‌پرسیدم: آنها کجا هستند؟

* * *

اینک تن پاره‌هایم بر بستر پراکنده‌اند و در کنارم.
 و سربریده‌ام، نزدیک بالش
 دستم زیر میز است
 و پایم در قسمت دیگری از تخت
 که اطرافش سوسک می‌دود.
 بی‌طرف می‌نگرم
 کسی بر من ستم نکرد
 و من بسیار مشتاقم
 که همه، همانگونه که هستند، باشند

و پیوسته تنها باشم با موسیقی و جنونم
 قلمها، غمها و رؤیاهایم
 و سیم پاره تلفن گواه من است
 و گریز همارة من
 - چونان قطرة جیوه - گواه من است.

* * *

تنها خودم را، تنها پیدا کردم
 چون دخترکی که ناگاه از اتوبوس مدرسه فروافتاد
 و تنها من با آنها بودم
 و تنها من بدون آنها
 و تنها من با آنان بودم برای همیشه...!

بازداشت لحظه دلتنگی

اگر در این لحظه زنگ تلفن طنین اندازد
 فریاد می‌زنم - محبوب من! - چه کسی مرا می‌نگرد
 در این شامگاه تنهایم
 و سرشار از ریشه اشتیاق
 من تنهایم
 و می‌دانم که عمر، گنجایش دشواری انتخابهایم را ندارد
 من تنهایم
 و بی‌اختیار عشق می‌جوشم
 و اینک هر کس نجوا کند: عصر بخیر،
 فریاد خواهم کرد «محبوب من»... عصر به عشق

* * *

عشق منم
 و خواهان بخشیده شدنم
 اما دیگری که دلبندش می‌نامند اسطوره‌ای است
 جامهٔ عشق را بر آن کامل می‌کنم
 او که می‌بافمش من... من... من

* * *

عشق برای من وعده‌ای است
 و نزد من کسی را بر کسی برتری نیست
 جز به وعده.

* * *

هنوز هم چشم انتظار صدایی هستم که نمی شناسمش
تا بیدرنگ دوست بدارمش
عشق در اعماق می جوشد
ناخود آگاه

همچنانکه برق از اضطراب ابرهای دیوانه.

* * *

هنوز چشم براه کسی هستم که نمی شناسمش
تا امشب بر او عشق ورزم
و از او نمی خواهم زیبا باشد یا دولتمند یا هوشمند یا نابغه
کافی است که ساکت باشد
برای اینکه روی سکوتش میلیونها واژه بچسبانم
واژگانی را که دوست دارم بشنوم
و تنها باشد
تا گمان کنم او چشم انتظار من بوده است
و غمگین باشد
تا گمان کنم او مثل من است
و بعد از آن
دوستش خواهم داشت
و با عشقم به او ستم خواهم کرد.

بازداشت علامت سؤال

ای غریب!

سروده‌ها به کجا می‌روند

بعد از آنکه، آنها را شنیدیم

* * *

کلمات عشق به کجا ره می‌سپارند

بعد از آنکه، آنها را گفتیم

* * *

لحظات شیرین به کجا می‌کوچند

بعد از آنکه در آنها زیستیم

* * *

شعله شمع به کجا می‌رود

بعد از سوختنش

* * *

نوازشهای به کجا می‌روند

بعد از آنکه دست می‌رود؟

* * *

آذرخش به کجا می‌رود

بعد از خاموشی‌اش

و طوفانهای جنگلها، پس از رخت بربستن‌شان

و شهاب‌ها پس از گر گرفتن‌شان

بگو به من به کجا می‌روند

تا من در آنجا چشم براه تو بنشینم، محبوب من!

بازداشت انگیزه‌های جدایی

گویی موسیقی آینده از پنجره‌ها
 برای عذاب ما پدید آمده است
 یادآورمان می‌شود
 چگونه بودیم
 روزی که به این آهنگ گوش فرادادیم
 سالی است
 و چگونه شدیم
 و چگونه عشق شعله‌ور بود همچون گلخنی
 و چگونه آتش خاموش شد و آرام گرفت
 و در اکنون ما هیچ نمانده است
 جز آمیزه‌ای از خاکستر، آب باران و گل و لای بیهودگی.

* * *

گویی تصویرها برای عذاب ما پدید آمده‌اند
 و حسرت نگاه‌ها مان در تصویرهای قدیمی
 و التهاب خنده‌های شادی اکنون
 از چهره‌های ما بازتابی از رکود و بیهودگی است
 کمی غمگین و تیره مانند جامه‌ای کهنه.

* * *

گویا دیدارها برای عذاب ما پدید آمده‌اند
 و اتفاقی که در آغوشمان می‌گرفت
 چون جفتی در زهدان سنگی

که هزاران اتاق شده است
و هزاران دیوار و دهلیز را دربر می گیرد
میان من و تو
و سکوت حاکم شد و غربت، سرور
و احتیاط مؤدبانه با فضای دشمنانه گفتگوی ما.

* * *

گویا شمعهها
برای عذاب ما پدید آمده اند
که شعله ور شوند، آتش بگیرند و به پایان رسند
بی آنکه در چشمان ما بیفزوزند
و همچون شراره ای در رگهای ما بدوند.

* * *

گویی عودها
برای عذاب ما پدید آمده اند
و شمیم آن دلتنگی و خماری است
و خمیازه کاهنه ای در معبدی متروک...

* * *

ممکن نیست در این روزگار کسی به کسی برسد
بی حادثه.... جز دیدار ما
که صدایی دارد و بویی و مزه ای.
و اینک جام آب را به گوشم می چسبانم
جامی با تکه ای یخ
پس بشنو صدای جوششی را
که چونان غلیان است

به جز دیدار ما که بدون فوران و سرد شدن است
 چهره مرگ و خاموشی به خود گرفت
 و این جام سرشار از غلیان آب و برف،
 از دیدار ما شور بیشتری دارد
 موسیقی ما،
 شمعهای ما،
 تصویر ما،
 لحظات ما،
 و حتی تکه‌ای یخ در جام آسمان
 همه آنها در صورت هامان فریاد می‌زنند
 زمان عشق، پایان آمد
 زمان جدایی فرا رسید
 پس چه کسی نخستین بار به دیگری می‌گوید.
 هر کسی که بیشتر دوست داشت،
 زودتر خواهد رفت
 هر کس از نشاط گذشته پینده، دانا بود،
 نادانی حال، سوگوارش خواهد کرد
 چه کسی از ما به روی دیگری فریاد خواهد کرد،
 پیش از دیگری
 از فریاد عشق ما هیچ نمانده است
 جز پژواکی
 که در آینه باد از آن، همان مانده است،
 که درون آینه می‌ماند،
 وقتی از مقابله کنار می‌رویم.

بازداشت لحظه خفقان

قلب من امشب رقیق است
 همچون زخم
 غمگین مانند باران سیاه
 در ایستگاه قطار دورافتاده
 صداها به دردم می آورند حتی...
 و کلمات عشق هم خسته ام می کنند
 قلب من امشب رقیق است چون زخم
 و هر چیزی که من است
 به سکوت و آرامش مشتاق.
 ولی مردم با کلام خو گرفته اند
 به گپ و گفت می نشینند و صدا را جایگزین معنا می کنند
 یاوه می گویند و می گویند
 دمی هم ساکت نمی شوند
 چه بسا ترس از شنیدن صدای درونشان باشد...
 کلمه ها کلمه ها کلمه ها
 در فضا پرواز می کنند
 ابری انبوه از پشه به من یورش می آورد
 نفسهایم را تنگ می کنند
 تا آستان خفگی
 واژه ها واژه ها واژه ها

آه صداهای بشریت امشب بدردم می آورند
 اگر لحظه‌ای ساکت شوند
 و به صدای دریا گوش بپارند
 و صدای شیرۀ دوان در رگ درخت
 و صدای شکفتن شکوفه‌های شبانه
 و صدای خزیدن خرچنگ دریایی بر ریگزار
 و گفتگوی ماه و امواج، در بازی جزر و مد
 و صدای سکوت، برای قلبی که بیزار شده است از
 بازی کلمات متقاطع تمدن که به اشتباه، گفتگو
 نامش می دهند.

* * *

آه سکوت
 دوست دارم محبوبم یک ماهی باشد
 در کنارم شناکند با سکوت
 در چهره‌ام خیره شود با سکوت
 و دوستم بدارد با سکوت
 و ترکم گوید با سکوت!

نازک الملائکه

شاعره عراقی در سال ۱۹۲۳ بدنیا آمد و به اعتقاد بسیاری از منتقدان و پژوهشگران شعر معاصر عرب، او نخستین کسی است که شعر عرب را از اسارت قالبهای سنتی رها کند.

از ایشان کتابی تحت عنوان «قضايا الشعر العربی» درباره شکستن اوزان منتشر شده که چراغ راه بسیاری از نوجویان شعر عرب قرار گرفته است. از نازک تا کنون دفترهای شعر بسیاری منتشر شده که نام برخی از آنها به قرار ذیل است:

- تراژدی زندگی
- عاشق شب
- ترکشها و خاکسترها
- درخت ماه

دوست باشیم

در بیابانهای اندوهگین هستی
 آنجا که ویرانی جریان دارد و نیستی می‌زید
 در خلوت شبهای آهسته
 آنجا که صدای دهشتبار قربانیان
 امید را سبک می‌شمارد
 و امید بیابانی است.

دوست باشیم
 که چشمان سرنوشت بی‌تکان، زل زده است به خستگان
 به کوه‌های درد و رنج
 زیر تازیانه روزگار شتابان.

دوست باشیم
 دستهایی که دانستند چگونه خون را وصول کنند
 بی پناهان و بی‌گناهان را سربیرند
 هرگاه انگشتی یا دستی را لمس کنند
 خلجان عاطفه را احساس خواهند کرد
 و چشمهایی که پیوسته با غرور می‌نگرند
 سواد تیره‌بختان را می‌بینند
 گروه بردگان وامانده
 این چشمهای تهی

زندگی را درک خواهند کرد
 و رکود نادان هزار ریشه تازه می‌کند
 و قلبهایی که با شور شنیدند
 فریاد گرسنگان تشنه را
 گریه برای گرسنگان، آب خواهد شد
 آب خواهد شد تا بنوشاند
 پژواک تشنگان را جامی
 که از ناله لبریز است.

دوست باشیم
 ما و سرگشتگان
 ما و خستگان بی سلاح
 که جانی نامیده می‌شوند
 ما و تیره‌روزان
 ما و مدهوشان
 و کسانی که زیر آسمان کبود
 در ویرانه‌ها می‌خوابند
 ما و آوارگان بی سرزمین
 ما و استغاثه کنندگان بی فریادرس
 ما و اسیران
 ما و دیگر ملت‌ها
 در دریای یخ
 در سرزمین سیاهان

در صحراها و هر سرزمین که بشریت را دربر دارد
 همه زمین‌ها
 هر زمینی که به دردهای ماگوش فرا داده است
 هر زمینی که تابوت رؤیاهایمان را
 پذیرفته است
 و فریادهای دل‌تنگی را از قربانیان سرنوشت
 شنیده است.

دوست باشیم
 صدایی از ورای خونها
 در رگ‌هایی که جامهای دشمنی را سر می‌کشند
 در رگهای کسانی که به مستان می‌مانند
 برادری را دشته می‌زنند
 عزیزانشان را با لبخند دشته می‌زنند
 در رگهای عاشقان..... و گریختگان
 از دوستانشان، از ندای اشتیاق
 در همه رگها
 که صدایی در پس پشت تمام رگهاست
 نجواکنان در ژرفای هر دل تپنده
 برادران مهجور را جمع می‌کند
 و قلبهای رنجوران و شادکامان را
 توان می‌بخشد
 آن صدا، صدای برادری است.

دوست باشیم
 در سرزمین دور
 پشت دریاها
 در بیابانها و در قطب، در شهرهای امن
 در روستاهای ساکن
 دوستان بشریت
 دوستان فریاد می کنند گریزگاه کجاست؟
 فریاد می کنند با صدایی پژمرده
 و جان می سپارند در غربتی مرگ آور
 دوستان گرسنه، پابرهنه و عریان
 لبان زندگی پرتابشان کرده است
 آنها رنجورند.

دوست باشیم
 از دور
 صدای طوفان می آید
 هزار صدای کشیده می آورد
 فریاد قربانیان آنسوی مرز
 در سرزمین وجود
 قربانیان، قربانیان جنگ
 و قربانیان غل و زنجیرها
 و پژواکی
 سنگین از ناله گرسنگان

آغشته در اندوه آتش شعله‌ور تب
با کسانی که بی‌وداع می‌میرند
بی‌آنکه مادری بشناسند، پدری یا دوستی را.

من

شب می پرسد که هستم من
 من آن راز پریشان، عمیق و سیاه اویم
 من سکوت سرکش اویم
 من وجودم را با سکون نقاب زدم
 قلبم را در تردید پیچیدم
 و اینجا خیره ماندم
 قرون می پرسند که هستم من
 و باد می پرسد کیستم من
 روح سرگردان اویم که زمان انکارم کرده است
 من هم چون او بی سرزمینم
 همچنان راه می رویم بی پایان
 همچنان می گذریم
 همچنان می گذریم بی وقفه
 و وقتی به هیچ می رسیم
 می پنداریم که پایان رنج است
 اما همچنان ادامه دارد
 و روزگار می پرسد که هستم
 من هم چون او توانایم
 که دوران ها را درهم پیچم و بار زندگی شان بخشم
 من ماضی بعید را می آفرینم باز
 از زیبایی آرزوی آسوده زیستن

و باز می‌گردم تا او را به خاک بسپارم
و برای خود بسازم دیروزی نوین را
که فردایش رنگین است
و روح می‌پرسد کیستم من
چون او سرگشته‌ام
خیره در تاریکی
کسی به من امان نمی‌دهد
همچنان می‌پرسم و پاسخ همچنان
در سراب می‌ماند
نزدیک می‌پندارم
به او می‌رسم
افسرده و ناپدید می‌شود.

قصه گورکنان

زمان حرکت می‌کند
 با دقیقه‌های آهسته و سنگین
 و کاروان شب را بدنبال می‌کشد
 سنگین با رازهای انبوه
 زمان حرکت می‌کند، هستی را جاری می‌سازد
 و آنجا روی سفره‌شن
 جای پای کاروانها مانده است
 هنوز هم با تیشه‌هایی در دست
 هنوز هم زمین را با ترس و کدورت
 حفر می‌کنیم
 ما اینجا می‌گیریم
 و زمان پیش می‌رود
 زمین را حفر می‌کنیم
 بدنبال گمشده‌مان در اینجا
 جستجو می‌کنیم
 و زمان پیش می‌رود

* * *

تنهاییم، تنهاییم در سکوت
 هر دو خاموشیم، نظاره‌گر
 که چگونه ریشه‌ها در دستهامان و در چهره‌هامان می‌میرند
 و آنسوی‌تر، در پس پشت کتل‌ها

مردی با درد و رنج چشم انتظار است
 شاید طلوعی سرزند
 و با چشمهای خاکستری ما را ببیند
 که از پرتگاه عبور می‌کنیم
 تا زندگی را به او بازگردانیم
 آن مرد زنده در تاریکی
 آه اگر رگها در دستهایمان جان نمی‌سپردند
 هستی را به او باز می‌گردانیدیم.

* * *

اینک به تنهایی حفر کن که دیگر توانی نداریم
 حفر کن زمین را به تنهایی که نیستی را حس می‌کنم
 دستان و بازوانم را مالا مال از ویرانی می‌بینم
 حس می‌کنم امید در دوردستها و سراسیها
 از هم می‌پاشد
 که قرن‌ها بر ما گذشته است
 و فردا که دیگر بار بر ما خواهد گذشت
 تو را با حسرت و اشتیاق می‌بیند
 خواهد گذشت
 و تو حفر می‌کنی انبوه یخ را
 در خاک، در ریشه‌های من.

* * *

و زمانی می‌آید
 و گرما در پیکر یخ‌زده می‌خزد

پیکر مردی زنده در مزار سردش
و آنسوتر، در تاریکی دو «مرده» است
سخت چون قالب یخ
و روزگار سرکش بار دیگر بر آنها می‌گذرد
و آنان را دوست می‌بیند
شاید هم زردی پاییز را
یا گرفتگی زمستان ترسناک را
پیوسته در حال حفر کردن دیده می‌شوند
حفر می‌کنند و با اشتیاق همچنان حفر می‌کنند
و آندو هم اینک روی خاک مرده‌اند.

* * *

و زمان جریان دارد
و جسد هاشان را بر شن می‌کشد
و مرد مرده زنده‌ای که شبها را درهم می‌پیچد
دیده می‌شود آواره و تنها
که دیگر زمان و مکانی ندارد
او فردا را گم کرده است
و باقی مانده است برایش دیروز و دوشنبه
و روزگار همچنان جریان دارد.

دشمنان

دشمنانیم حال که
 دنیای ما آرزوها را نمی فهمد
 و سرود چشمها را نمی خواند
 و چشمها مان رازها را نمی فهمند.
 عشق سرگذشتی است که بازگو می شود
 و دیروزی داشت
 و گور، او را در آغوش کشید
 با خاک کینه ها.

* * *

دشمنانیم حال که
 دنیای گسترده، ما را از یکدیگر جدا می کند
 دنیایی که مرزهایش ناشناخته و ناپیدا است
 در مسیر ما نیستی می پراکند
 تا در جستجوی راه گریز،
 عمر بی حاصل و طولانی را باشتاب
 به پایان بریم.

* * *

دشمنانیم حال که
 خاطره در درونمان به خواب می رود
 زمین گیر، گمگشته و سرگردان
 نفرت روی آن سایه ای می بیند

و کینه برای او تصویری باقی نگذاشته است
و نفرین روزگار
رؤیاها را بر خاک گسسته است.

* * *

دشمنانیم
اگر چه رؤیاهای دیروزمان
بهم پیوسته است
دیروزی که روزگار، زخمش زد
اگر چه در چشمان تهی و خشک،
چیزی هست
رخسارهای پژمرده در تاریکی
مانند ستاره‌ای پنهان دور می‌شوند.

* * *

دشمنانیم
اگر چه آرزوها در خون مان جوشید
و بیداری در نگاهمان خزید
و دنیاها مان گونه گون است
آن را درمی‌یابیم
همانند مردگانی که زیر خاک
صدای گامهای رهگذران و ضجه زندگان را
درمی‌یابند.

شهید

در تاریکی عمیق شب
سرسرافرازش را فروانداختند
و خون زلال و بخشنده‌اش را
بر سنگهای راه ریختند.

* * *

و بار سنگین جنایت را
بر ستون گذاشتند
سپس آن را طعمی برای گورها
انداختند؛

کالایی و غنیمتی

و صبح به خاکش سپردند
و کینه‌شان را روی خاکش ریختند
ننگشان باد که پنداشتند
عطرش باقی نخواهد ماند
راه افتادند و فراموشش کردند
و شب، تکاپویشان را دید
که هر گاه می‌خواستند خاطره شهید را بپوشانند
عطرش به مبارزه‌شان می‌خواند.

* * *

پنداشتند که می‌توانند با دیواری یا پرده‌ای
جلوی تندباد را بگیرند

و پنداشتند که می‌توانند روشنی روز را
خاموش کنند

اما پیروزی قویتر بود
و از مزار عطر آگین، پیوسته آوای شهید
می‌تراود
سایه‌اش استوارتر از قشونی سرسخت است
سایه‌اش شکست نمی‌پذیرد

* * *

آوا همچنان طنین‌انداز خواهد ماند
در سرودهای ما و شکیبایی نخل
در گامهای گل‌های ما
همه‌جای سرزمین تشنه‌ی ما
بگذار دیوانه شوند
و اگر خواستند هزار بار او را بکشند
که فردا از آبهای دجله و روستاها و فصل درو
به رستاخیز زنده خواهد شد.

* * *

سبک‌ران نادان
وقتی شهیدش کردند
هزار عمر و جوانی و جاودانگی و زیبایی و صفایش
بخشیدند

* * *

او آتشی است همواره فروزان

و بازمی‌گردد پیامبرگونه
چون آتشی همواره فروزان و قیامی جاوید
در درون ماست
و فردا زنده برخواهد خاست.

وبا

شب آرام گرفت
 گوش بسیار به صدای پای ناله‌ها
 در قعر تاریکی، در آغوش سکوت، کنار مردگان
 فریادها بر می‌شوند، پریشان می‌شوند
 غمی که می‌جوشد و شعله می‌گیرد
 و پژواک آه باز می‌تابد
 در قلب‌های خروشان
 در کلبه‌های آرام ماتم
 در همه جا
 آنجا که روحی فریاد می‌کشد
 در تاریکیها
 آنجا که صدا می‌گیرد
 مرگ است که اینچنین می‌گسلد
 مرگ مرگ مرگ
 ای غم فریادگر نیل از کار مرگ
 ای غم فریادگر نیل
 ای غم فریادگر نیل
 سپیده دمید
 گوش بسیار به صدای پای راهیان
 در سکوت سپیده
 گوش بسیار، نگاه کن به سواران گریان

با ما همراه شدند ده، بیست، ...، مرده
 گوش بسپار به ضجه‌ها
 بشنو صدای کودک بینوا را
 مردگان بیشمارند، مردگان
 مردگان، فردایی باقی نمانده است، مردگان
 در هر جا

ماتمزده‌ای بر جسدی می‌گرید
 لحظه‌ای آسودگی نیست و نه سکوت
 و دستان مرگ با ما چنین کرد
 مرگ مرگ مرگ
 بشریت شکوه سر می‌دهد
 از کردار مرگ

وبا

وبا

در غار هراس با «وبازدگان»
 در سکوت ابدیت ستمکار
 آنجا که مرگ یگانه درمان است
 «وبا» بیدار شد تا ستمی را جاری کند
 در دره شاد و روشن اقامت گزید
 فریاد می‌زند مضطرب و پریشان
 صدای عزاداران را نمی‌شنود
 در همه جا
 چنگالش نشانی گذاشت

در کلبه کشاورز

در خانه

جز فریادهای مرگ مرگ مرگ

بگوش نمی‌رسد

با دشنه «وبا» انتقام می‌گیرد.

سکوتی تلخ

به جز پژواک تکبیر بگوش نمی‌رسد

حتی گورکن هم مرد و دیگر کسی نماند

اذان‌گوی مسجد جان سپرد

چه کسی بر مرده مرثیه خواهد خواند

باقی نمانده است

جز ناله‌ای و ضجه‌ای

و کودکان بی‌سرپرست مانده‌اند

با دلی سوخته می‌گریند

بیگمان فردا وبای شرور

گریبان‌شان را خواهد گرفت

ای سایه ناخوشی چه باقی گذاشته‌ای؟

جز غم مرگ مرگ مرگ

ای مصر

از کردار مرگ پریشانم!

نخ گره خورده بر سرو

۱

در خیابان تاریک و سکوت گنگ
 آنجا که جز سیاهی رنگی نیست
 آنجا که «خرزهره» اندویش را
 چون سایه بر چهره زمین می گستراند
 حکایتی بود که صدایی برایم بازگفت و ناپدید شد
 و در تاریکی، لبانش پنهان شد.

۲

قصه عشقی که قلب تو، آن را مرده می پندارد
 و او پیوسته در انفجار و حیات است
 و فردا شوق، تو را به سوی من می کشاند
 مرا می خوانی و خسته می شوی
 و خاطره، باری از جنون را بر سینه ات می فشارد
 و دیگر هیچ نمی فهمی
 چه چیز را؟ رؤیایی از لفظی رقیق و نرم
 چه چیز؟ و راه تو را می خواند
 بیدار می شوی
 و شب تو را در کوچه می بیند
 تنها
 از دیروز دور می خواهد که برگردد
 و خیابان «به خواب رفته» تو را می بیند

و «خرزهره» هم
 که می‌روی
 چشمانت به رنگ خشم است و سرور
 و رخسارت عشق است و شعور
 و تصویری از هر چه در اعماق تو
 نقش بسته است
 و من خود تو را می‌بینم
 از جایگاهم، جایی تیره و آرام و دور
 و می‌بینم رؤیای خوشبختی را
 که پشت چشمانت مرا شکسته می‌خواند
 و سرانجام خانه را می‌بینی
 خانه‌مان را، آنجا که قرار دیدارمان بود
 هنگام که عشق ما طفلی معصوم بود
 رنگش در لبهامان
 و لرزش‌های کودکی‌اش در دستهامان.

۳

و این همان خانه است
 و خانه را می‌بینی
 و لحظه‌ای بی‌حرکت می‌مانی
 و این همان خانه است، به همانگونه
 پیوسته «خرزهره» آن را می‌پوشاند
 و بر او سرخم می‌کند
 نارنج و سرو بلند

و اینجا وعده گاهمان است....

چه حس می‌کنم

در ژرفایم حیرتی است و نجوایی

و هشدار می‌خواند که رؤیای قلبم را به ستیزه می‌خواند

شاید باشد.... اما ترس من از چیست؟

او هنوز بر عشقمان پایبند است

او هنوز «مهربانی» است

و سلام‌هایش چون گذشته به استقبال می‌شتابد

و ملاقاتم خواهد کرد.....».

و آرام و مطمئن راه می‌رود

در معبر تاریک و ساکن، دشوار ره می‌پیماید

به صدای خیالی هشدار دهنده، توهم آمیز و دروغین:

این منم باز آمده‌ام و از انبوه گناهانم جدا شده‌ام

و اینک چشمانت را می‌بینم که سرک می‌کشند

شاید تو پشت در بودی یا سایه‌ای تو را پنهان کرد

این منم که باز آمده‌ام و این نردبان است

و این دروازه تیره‌فام، چرا بزرگ می‌شوم؟

لحظه‌ای، او را می‌بینم

و آنگاه صدای پایش را می‌شنوم

باشد.... بگذار در بزنم

و لحظه‌ها می‌گذرند

در بر پاشنه می‌چرخد با صدایی غمگین و بلند و در تاریکی دهلیز

رخساری پریده‌رنگ را می‌بینی

که باز تاب سایه بیگانه‌ای است
«آیا...؟» و صدای گرفته تو با آهنگی غمین:

نگو که آن...»

«چه جنونی!

ای ناباور از که می‌پرسی؟

او مرده است»

و لحظه‌ها می‌گذرند

گویا نشیدی

و هنوز برجای خشکت زده است

آواره، به نخ‌ کوتاه که بر شاخه سرو گره خورده

خیره می‌شوی

چرا؟ او دو ماه است که آنجا نیست

و نزدیک بود لبانت از خواهر پیرسد این نخ چیست

برای چه آنجا گره خورده، از چه وقت؟

و صدا در گوش تو می‌پیچد: «او مرده است»

«او مرده است...» و سرد نگاه می‌کنی

و نخ را ریسمان یخ می‌بینی

بازوانی گره‌اش زده‌اند

بازوانی که به سفر مرگ رفته‌اند

از هزاران قرن پیش

و رخساری غمگین می‌بینی

ابره‌ای ترس پیش چشمانت بزرگشان کرد. «او مرده است...»

«او مرده است» کلامی بی معناست
 صدای تیشه‌ای تهی، پیدا و ناپدید می‌شود
 ضربه‌های یکنواخت آن تو را نمی‌خواند
 اکنون جز آن نخ شگفت هیچ نمی‌بینی
 آیا نخ را او بسته است
 آن صدای ملال آور برمی‌آید
 صدای «او مرده است، طنین‌انداز است
 شب سراسر فریاد و طنین است
 «او مرده است» پژواک صدایی آهسته است
 که او را مخفی می‌کند
 آوایی و فریادی است
 که تاریکی سر می‌دهد
 و درختان سرو آن را با صدایی عمیق باز می‌گویند
 «او مرده است» و این صدای سخن تندباد است
 «او مرده است» پژواکی که در اختری دوردست فریاد می‌زند
 و اینک از پشت دروازه‌ی رگ‌ها می‌آید.

۵

صدای «او مرده است» همه‌جا پیچید
 این تیشه‌ای تهی است در گوش زمان
 «او مرده است» گریبانگیر است مانند ازدها
 هر حرف رگی است که از ترس در سینه‌ی تو می‌تپد
 و رؤیای «دار»ی سرخ و بی‌رحم است
 و چنگالی پدید می‌آورد که لرزان است و درنده

پژواکی جهنمی و مبهم
 این تیشه‌ای تهی است «او مرده است»
 او مرده است و عالم از او تهی است
 و بیهوده او را از تاریکی می‌پرسی
 و بیهوده به صدای گامهایش گوش می‌سازی
 و بیهوده او را در ماه جستجو می‌کنی
 و بیهوده در رؤیای دیدن او دل خوش می‌داری
 جز در اعماق خاطره
 او در ورای ستارگان پنهان است
 و به بارقه‌ای از رؤیا بدل شده است.

۶

تو هنوز اینجایی
 خشکت زده است
 خسته
 چیزی نمانده از پای در آیی
 نگاه سرگردانت میخکوب شده است
 روی نخی که به شاخه سرو گره خورده است
 آن نخ عجیب
 که هزار راز در خود دارد
 آن معمای وحشتناک
 تنها باقیمانده عشق غمگین و پژمرده توست.

۷

و شب تو را می‌بیند

که باز آمده‌ای

در دستانت نخی است و رگهایی طنین‌انداز

«او مرده است...» تو سرگردان

می‌روی

بیهوده با نخ بازی می‌کنی

و بر انگشت شست خود می‌پیچی

جز او چیزی نیست

و جز عشق عمیق،

جز این نخ برای تو چیزی باقی نگذاشته است

این است آن نخ و آن عبارت خشن

و جز عبارت «او مرده است» همه چیز

از بین رفته است.

خاطرات

شب بود و ستارگان، معماهای ناگشودنی
و در درون من سرشتی دست ساز سکوت ملال آور
در حس من مستی و هشیاری در هم تنیده
در شب، رکودی طاقت فرسا
و تاریکی، اسراری جاری.

تنها بودم
تنها سایه ام به دنبال می آمد
من تنها، من و شب زمستانی.... و سایه ام
خواب نمی دیدم اما در چشمهایم چیزی بود
نمی خندیدم اما در روحم نوری بود
نمی گریستم اما در وجودم خاطراتی بشمار
بر من می گذشتند

خاطراتی بی سر و ته
شاید خیالی بود آفریده اندیشه و شبم
سرگرداندم اما جز سایه ام هیچ نبود.

* * *

سکوت مرده ای مرا دربر گرفته بود
چون ابدیت
پرنندگان مرده اند یا در لانه های پنهان خفته اند
همه خاموشند حتی خواهشهای بشری
اما صدایی در گوشم طنین انداخت و ناپدید شد

لحظه‌ای که نفهمیدم به کجا گریخت
 آه اگر می‌فهمیدم چه کسی آن را
 در سکوتی ملال‌آور انداخت

من و سایه‌ام تنها نبودیم
 تاریکی تا افق دور گسترده است
 همه چیز در آن غوطه‌ور است چون قلب من
 تاریکی گسترده است،

همچو وهم، همچو مرگ دهشتبار
 جز برقی ناگهانی که از چشمانم گذشت
 لحظه‌ای که چشمانم نفهمید چه بود
 نوری بود به رنگ خیال، از هم پاشیده
 بارقه‌ای زد
 و مرا و سایه‌ام را تنها گذاشت.

* * *

در هوای زمستانی‌ام لرزش بود و رکود
 سایه از سرما یخ زد
 شبی که در هوایش حتی برف می‌لرزید
 جز رگه گرما که در قلب دردمندم پیچید
 که در زمستانم به بهاری کامیاب شدم
 و اینک در اعماق قلبم، شادی سپیده‌دم،
 دمید

اما در شب جز من و سایه‌ام هیچ نبود.

* * *

در روح من خلثی گرسنه است
چون بی نهایت
سایه‌ام ساکت بود

نه نوایی، نه حکایتی
رنگ پریده، بی هیچ مقصدی
به دنبال گامهایم می آمد
جز جامی که گذشت و فریاد زدم
یک قطره می خواهم و سیراب شدم
آیا دروغی بود که احساس گمراه کننده‌ام می گفت
آیا من باشم و سایه‌ام تنها نبودم؟

قلبم خسته بود
و غمی جانکاه در آن لانه کرده بود
اشکها در آن رقصیدند
و به زخم گرفتارش کردند
تصاویری در عمقش بود که تیرگی آینه‌هایش را
می پوشاند

اما دستی بر او گذشت
و سلامی ارمغانش کرد
دردهای سیاهش را
دستهای کودکی شفا داد
اما کدام کودک؟
در شبم جز من و سایه‌ام هیچ نبود.



مؤسسه فرهنگی انتشاراتی
ن و القلم